

قرمز رگاب و بظاوه قصایدی که در عود ایجاد در بارگاه و انشا و انشا و نمودی لعی
 بنام یون طبع و قادیان اعتبار اخبار گارو بن کام سواری و سگار بمقتضای وقت
 و مناسبت مقام بعض رباعی و قطعه با رتجال و بدیهه اقتضا میفرمود حالها
 از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه سعادت پناه
 بر سپردی که بین ارتجال از محمول رجال اسکونه فنون تاکنون از متقدمین و سطرین
 شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده ایم ایون بالتمام بر صفحات
 او نام و اقسام خواص و عوام مسطور است و در اسناد و افواه مذکور

حسام
 بعضی امتحان است

ارتجال
 کفن شعر است

فَكَمْ لَهُ فَفَرَّهٖ فِي النَّاسِ سَائِرَةً وَنَكَتَهُ غَرِيبٌ فِي الْكُتُبِ مَسْطَرَةً
 معدودی که چه برخلاف مقصود است عَلَى الْحِكْمِ بَأْتِنَاهَا نَادِرًا لَعَلَّ مَا
 سَمِعَ بِهَا الْخَطَّاطُ أَيْرَادُ و کارش می رود این رباعی را بنام ام که شهریار عدالت سجا
 چشم سگار بر آه فیر ساختند مرتجا بر سرود

سبح
 جادو کرم کا سبح

روزی ز قصاصت جهان خسرو را تیری بسوی صید بردی کبشا و
 چون تیر زشت شد راکت آن از روی لب گرفت و بر دیده نهاد
 بنا سبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمودی الحال این رباعی انشا نمود
 ای شاه دولت زمانه سرور گرفت تیرت بهواشکاری از دور گرفت
 بهرام که میدوخت لب کور بسته زمین تیر تو حسرت بلب کور گرفت
 تا زمانه بردست مبارک بود محض استخوان حکم جای چون جادو آمد که بنا سبت تا زمانه نیز خردی
 بود تو تا زمانه شاه مثال بمای تو در زمین محال است محال
 اسب شهید تو و انخت ملک کج و دو خطا استوانج بلال

وہرات چون سکہ بنام ہمایون زدند و بدرگاہ جهان پناہ آوردند این رباعی عرض کرد
امروز جز رسید در گنہم کا مدزبری سکہ شاد ز منم

فردا زبری تا در صحن سکہ آوست

باش روزی کہ سکہ پنی سختم

این رباعی خود ظاہر است کہ در چہ مقام عرض کرد

بر بارہ بکت شاہ فرو کو کوفل سوی فلک یزد و پامی ہنوز نعل

میخواست بر آسمان بخاید کہ چون پیدا شودانی سکی بہ دو ہلال

اورا از یکونہ رباعی سپاراست و معیار جودت طبع از نہیں معدود معلوم

در پال کنیز رود ویت و ہٹا دو یک جبری این اور ہیمال و سایہ ذوق جلال

اورا بلقب ملک الشعرائی ملقب فرمود و تا بندہ اختسریج خلافت و در حشد

کو ہر درج سلطنت شاہزادہ ازادہ اعظم انجم فرشتہ صورت ہستی سیرت نواب

کامیاب مستطاب فلکجناب امیر کبیر نظام با احتسام محمد قاسم خان دام التذوق

واجلاہ نخبود قضایدی کہ در مدایح جناب جلالتماب اعظم اکرم و خداوند کار فر

انجم شمس الوزرا صدرا الصدور زید مجدہ عرض کردہ ثبت افتاد

بہ ہندیت مولی سید اللہ الغالب علی بن ابیطالب کہ ہنشا کہ بنا کہ بجز فی حق

حمید و شش شاہ عجم آراست عجمی عجم

ہن طبع را شادان کہم خرسند جہم کہم

مولود شاہ لافتی روح الامین را اوستا

در کعبہ چون وجود شد آنجا میعبود

کزوز آن عید عجم منوخ شد این حم
نوزوز را قربان کہم در راہ این عجم
ایدل عیان شد خیر تا بخارہ ہنشا نیم عجم
وز این شرف مسجود شد بر اینا و برام

هر کس مکان بگردش گوید زمین همیشه
 در گنجینه آمد چون سپهر در فخر از این سبز
 ظاهر شد از مولود او در دیر می از نبود
 کرزان خلیل را پستان بپایندیدی ز پان
 و ارامی دین دل علی کا و آمد از روستای
 آن کز وجودش ز صفا هم مروه نازیم
 ظاهرید بیضا کند روشن کف موی کند
 که هر دو ماه و شتری باروی در لیسنگی
 مولود او چون رجب بود اسکا را عجب
 چون از خدا تائید شد این روز فرخ غنید
 شاهنشاهی کا نذر قضا شد تا صبح جزا
 عدلش چو در فرمان شود مظلوم را دران شود
 کی عجب بویان بگپس بچند در تار بوس
 گوید نظر من جا کرم در موکب شاه اندم
 زوشها معدوم شد آه از از سر بوم شد
 اسوده از عدلش زمان خنند در منان
 با او شنیدم در ز من کج حرف ظلم از آن
 چون سخن خصم نا توان از بجزش سازد آن
 ایشیر بار استین ای استودی را

من شرمم پست بعدش کا ویشیر بود از خرم
 غافل کران فخر بشیر خود کعبه آورد از سلم
 با طالع مسعود او چون قتل بود محترم
 تا حشر بودی بکیمان بیت الصمد بیستم
 هم پاک یزدان اولی هم مصطفی را این علم
 هم بنده خاص خدا هم بر خدائی مهتم
 و کیفی احیا کند مفا و عسی را بدم
 آن هر سه رامی بشیر چون در بر نوری ظلم
 نزوی عرب کردی طرب و عجم کس خرم
 خود مانع جمید شد شاه شرح ششم
 کاین نامش آمد از سما شد ثبت در لوح اتم
 چون شیر شاه دروان شود کرک از تماشای غم
 تا عدل او شد و او پس عهد و شد اتم
 کرنیت باور میخورم اینک شبهه اوج
 یا از جهان محروم شد پروان یا از عدم
 اهو و تهوشا دمان بشیر و شاهین من
 ظاهر شود در کوشش من خاصیت خدایم
 کونی که شاخ از غوان چست از سا سپهر
 دریا ترادر استین کا ه سجا وقت کرم

رضوان

شاهنشاه با خوشدلی آراستی عید علی	شاه دین چو آید بلی ز آموزگار محترم
صدر اعظم کز شرف او بایز ارکان	نازد چو در می با حرف باله چو شهیدی شرم
بر ملک بحیم و کین کبر و همه روی زمین	تدیر او شد بعد ازین آسایش تیغ و دم
بیخ شمشیر و سپه و کینش در یک کله	خواهد زون حج گاه شربالان از ان حجیم
یک رویه با خلق خدا همواره در عین صفا	دشمن نپذیرم مرور الا بدینار و درم
صدر افکند قدر امی و زهر که در عالم	در دولت شاهنشاهی فرخنده پی فرخ شیم
اندم که پاسدور کز دست در افتادیم	کارز اتی سازی نزریم را افزو مانی زیم
نشید همسگام سخا سال ملطف حرف	پس خوانم اندر هر کجا نام ترا قلب لغیم
بس باشد این فخر و فرم کز ملک تسبیح	نزهت شرمای دیگرم با ما لهما می رویم
تای در آید فرودین با لطف دارای زمین	کلهای عشرت را یحیی در کاشن شایعیم

ولدا یضاً

دی زور آمد بهم فروخته خنیا	لب زیش تروی نه مستقیه شیا
تری آب غیب نموده ز غباب	سرخ جام طرب فروده ز رخا
زلف بر خاره بر نهاده همانا	توده شکر ف بود و سوده زنگا
یا نه تو کشی که بیجا با طوطی	باز گرفته است پر خویش بمقاتر
یا نه همانا که پر زمان دو غرابند	از سر مال تدر و کشته مکنونار
یا نه معسوق دو ذوق و ذایه غنبر	کشته بظرف دو سفته پدیدار
یا نه دو پرینگر ز ملت ز زوشت	تیره ششی تا خستند در طلب نام
یا ز هر هی حلقه حلقه ساخته واد	واده یوسف بروز مصر خریدار

یانه ز سر جانی خطی ز سیاهی
 یانه بتی بخیزد ز تیره ولیها
 یانه که از دودمان کفزد و کافز
 الغرض آنزلف و رودی تیره و روشن
 آمد و نشست، و تا رطبه بر افشاند
 چست چو جانش بر گرفتیم و گفتم
 گاه بوسیدم آندوز کس جاود
 دیدمش بسته قصها بمن آورد
 کای فصحای زمانه را سده چو
 روز طرب کشت وقت مدح سر
 نخر و شاگوئی مدح جوئی قدم نه
 آن همه کار ما دیر و خرد میند
 صدر فلک قدر را که در که عایش
 خانه او نام کفر میبرد آری
 حاصل و ریادست او توان داد
 رایش اگر پیرو شدی بکنند
 زامن وی آسوده خوابگاه است
 هیچ زامنش عجب مکن که زین
 کربندی از برای ریشش و شش

کاتب رحمت کشیده است بطوما
 بر سر مصحف نهاد و نایه گفت
 دست طلب برده پیش رحمت داد
 در نظرم کونه کونه کشت نمود
 راست مرا حجره کشت کعبه عطا
 لقمه پاکیزه است در بر نامار
 گاه بونیدم آندوس بنس طرا
 پشمه و شیرین از آندو لعل سگبار
 وی بلجای یکانه را شده پلا
 گاه سگار است و عید احمد حنا
 تا در صدر اجل پلانه اهر
 وان همه شعلها و زیر بشیوا
 کشت بکیتی بدل کسند و وا
 چوب کلیم است غیر ازین نیکو
 مایه اندک کجا و همت سب
 ظلمت حیوان شدی هر آینه نوا
 سایه را چنان که سپایه دیوا
 جای هد صعوه را بیده شفق
 قطره باران بنود لولو شوار

لؤلؤ و مرجان چو میشد می خشک و خا	نصصش غواصی اختیار چو کردی
دی شده آموزگار شاه جهان	ای سپرد و سرخیل خواجگان معظم
ز آنکه بفرستند راست انوار	شاه نه اینج بود که بس کند یاران
انگلت بتان و بر سپکندریا	خیز و بتد پر صد هزار اسطو
لشکر رومی بس بر خطه بلغار	رایت قیصر زین بساحت جهان
خیل پیو و ندو شیخ حیدر کرا	با قلمت غم کجا ز اینهی خصم
دوست سردار می عدو بسردا	هر دو کرده شاه از تو با و سرافرا
از تو بردسیم وزر بسته و خردا	معدن مغانی مگر که شاه غرور
عید بزرگ عرب چو پارو چو پرا	تا که عجم را رسید است در مسال

بر تو بردوسپمان جا به تو بادا
فرخ و فرخنده عید احمد شمار

متن کا مینکدا اعلی حضرت افندیس شهریار شرح العالمین فی فتنه بلخ خان و پادشاه
ما زده یکمیشه که بپسند فر فرورین ^{عضو}
که خزا مید باغی ز پی عیش و طرب
شده پهلیمان جهان جانب و اودی
طرفه باغی که نسیمش چو وزشچی را
شده درین باغ بنظر آره نسرین شده
بلبجی روان میل تا مشا فرمود
فی فی این باغ نه آن باغ که هر سال بها

چون به چاروه دیدم فرشته ماضین
را و ترا از مکان شاد ترا فرورین
که همین آصف اوراست باز خلدین
ان کند چهره کز و ناز کشد جور این
گرچه رخسار و قد اوست چو سرد و زین
گرچه پرایش بصفا صاف تر از نارین
لاله و خیری و پسنبل بدانند کلچین

باغبانیت در این باغ که جای گل سرو
 همه درم جای شکوفه سگفانند پیر
 هم بدانسان که شکوفه بچمن خمیده رفته است
 نه شکوفه است درین باغ که از بهر شایسته
 امی ملک آن ناصر دین شاه سترگ
 دل فغفور بچمن تبر که از هول و هراس
 باد اگر تحت سلیمان از ابرویش کشید
 اگر آینه پدیدار شد از اسکندریه
 از فر تاج و کین پادشاهان مینمازند
 که منوچهر بود شمس هز پانی چهر
 چند زن جای تیغ ابر پیریدند دوست
 تو بهر مصر که با این فرزوان حسن روی
 از غلامان تو هر روز بشیری برسد
 قلم صنیع مگر بر علم نصرت تو
 شکرند که ز نو شکر می نصرت تو
 تو پستین دشمن آمد و خودشان
 باش تا پادشاهان از احوال بگویند
 باش تا صولت تو از اثر دولت تو
 باش تا آنکه ز عدل شب و انصاف

عسل و دانش بدانند زیار و زمین
 و ایاری گذشتند مبدم از راهی
 خیمه شاه زند تا بدر قسطنطین
 صرخ ز می معتمد شد ریحتم عقد پیر
 که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین
 که برابر وی تو روزی ز سخط پند چمن
 پایه تحت تو بردوش سلیمان آیین
 شدید از زرامی تو هزاران آیین
 لیکن از فر تو تا زده همه دم تاج کین
 با جمال تو بسی روی باله زمین
 چون بز یوسف مگر پستند خط و آیین
 یوسف از است اگر دست بر ندان سکین
 که کشودند حصار می و کشتار کین
 بنوشته است ز مع و ظفر آیت مین
 گرم کردند بر اعدای تو بسنگ کین
 بسجوه بهمن زددم تیغ بکام تین
 بخت پرور تو بخیبر کند چون شاهین
 چو رویه میرد صولت شیران عین
 یوز و اسبویک آرا که آیند تین

باش تا آنکه ز بخت شه و تد پر وزیر
هیه آرنه ز مقلاب و اسیر از تقین
باش تا دادشناهی و احسان وزیر
و هر گلزار کند فضل همه فرودین

تا جهان باشد از خون خداوند جهان

بخت و اقبال تو فرزند ما یادمان

تا به بارنا نوبهار خرم شد	زمین نونه این سبزه کونه طارم شد
فراز کوه پوشید جاها طری	طراز باغ همه دیبای معلم
چمن عشار پذیرفت از بنی ستم	از آن سبب که خریدار بنهر
پاله را سپر غم نما و خیره مباح	که کوه و دشت پر از خیری و سپر
بیار باده در غم مباح در غم و رخ	که عذیب بکل در بنوای در غم
ز نوبهار چنین سبزه رسته و لاله	و یا هر آنچه شد از عدل صدرا
یکانه صدر اجل بدر آسمان جلالت	که قدر او ز علا بر سپهر سلم
پدید گشت ز خواجوا چنین فرزند	بلند طظنه افتخار آدم شد
نشد مکرّم شخص شریف اور لقب	که صدر عظمی از شخص او مکرّم شد
چرا گوید بود جنگ آسمان زار	بدانغ او نه اگر جبهتش موسم
از آن زمان که ملک آصف سلیمان	که دید موری کار زوده زیر مقدم
چنان زانم شیند مکرّم کوزانرا	که رفته رفته صراکاه پست صنعتم
بعین خواهش شه بی صدور ما	ز راهی صدر اجل کارها منظم
اکابر سلف این کار کی توانستند	مگر کسی که بر اسپر اریغ بلستم
بلی بدون خبر کسی توانستند	ز روی مهر دلی بادی که محرم شد

در کوه هزار

یا کسی که ز اعجاز خانه و سخت
 اگر چه دولت خسر و بزرگ بود
 چو پادشاه بوزارت مستلک فرمود
 سپس با بوزارت مقتدی چون یافت
 نموده تو ملک را بفرخی و
 همین از اثر رای و عقل و پیرت
 ز بسکه بر روش عدل و بی فروغی
 تو سر بر همه عقلی و موبوبی
 مجسم از ازل از عقل و عیب
 شنیده ام که ز تاثیر حاتی بوده است
 تو نیز رام کنی هر چه دام و دود
 ز نام شاه و تو آمدت تعالی که
 چو ناصرتین شد وزیر رضایت
 بدو پستان تو نور و زد و دم
 ترا بهشتت از و بهشتت
 دعای خصم تو هر چند مستجاب
 همیشه تا که سپهر برین شام
 بشرم زاده عمران پور مریم شد
 ز رای پر تو پرا بیا بد و صم شد
 شنشیش رخبروان مسلم شد
 ز هر چه پادشهان جهان محتم شد
 مگر که کلک تر انا مریع رسم شد
 ملک پیش جهان مذاوران معطش شد
 نصیب شاه جهان شاهی دوم عالم
 که این مصور کشتی کر آن مجسم شد
 عیان بزار فلاتون بزار حاکم شد
 که رام دام و دود اندر ملک است
 لب تو ملک ملک را بجای خام شد
 نصیب لکریان نصرت و دام
 سپاسی از نصرت قرین و مدد
 و لیک خصم ترا اول محرم شد
 شیم کل بشام آتش جهنم شد
 چنانکه فر کلیم از تو دید بلغم شد
 کسی سوار بر اشب کوی بادیم شد

اینس ماور و بخت تو عون با جدا
 نصیب دشمن جایت قضای مبرم شد

والدایضاً

روح صدر را پستین آنکه از کرده اند
 صدر اعظم آسمان سروری بد
 خانه او کعبه را مانده در وی لشکر
 اینکارا خاصه ظل خدا آراسته
 با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان
 یک پسر قربان چه باشد ز آنکه هم نام
 او کند از کوه پاک نظام الملک فخر
 خود تو پذیری که از بس خلق خوبی
 جز بخرم منت اسلام و ملک شهرت
 چون فلاطون و ارسطو می نیاسود
 گر چه باشد شخص دو تیم شخص اول
 خصم پیشتر گشته باشد تا بملک
 نام ایشان در بلندی بگذرد از آفتاب
 تا بطبع خوشتن دادم قرار شاعری
 بسکه نعمت میرساند از کف زاریش
 ایجان مکرمت صدر افلک قدر که
 ز پستین افشاندنی کی این ز کاین
 آن مجسم روح و آن عقل مصور
 کویست

راستی در عید اضحی حج اکبر کرده اند
 قهر با همواره مهر و ماه و اختر کرده اند
 اقداب برسم ابرایم آزر کرده اند
 کعبه را که خاص یزدان کرده اند
 صدق او را در بهر دعوی بر کرده اند
 بی بد اصد ره نثار پاوشه سپرده اند
 کروزیان در اراد تو کوه کرده اند
 کا خلقت خاکشان از مسک و غیر کرده اند
 در دو کستی کا درم کر کا ردیکر کرده اند
 تا که حسرت و با آیین سپسند کرده اند
 بر دو خود را در مقام خویش جوهر
 راستی را پیشه همچون خط مبسط کرده اند
 ز آنکه خود را آفتاب ذره پرور کرده اند
 این دورا مدحت بنام من مستر کرده اند
 روح سخنان خویش را نعمان منذر کرده اند
 مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده اند
 دامن تداح را پرسیم و کوه کرده اند
 که مجسم روحی از عقل مصور کرده اند

کویا وارند بس چون من خیال نکیت
 کاسمانها چهره خود را محبت ز کرده اند
 عارفان تاشده از سودای حبش
 واعطان قاصد از غوغای محشر کرده اند

دوستان ما بجز شادمانی نیست

دشمنان را بجان سوزنده آورده اند

سر زینب بنت علی ^{سعيد} و مولی می شاد و لایب الله الغالب علیهم اجمعین

امروز پیدا آمده در خانه یزدان
 طفلی که طفیل است در عالم امکان
 طفلش ثوان خندانکش از روزین
 جبریل امین پوشی کی طفل دستان
 شیر خدا پستیر از آنکه نوشید
 از فاطمه بنت اسد شیر زستان
 که نوح یهودی ز سپادی زره بود
 کی کشتش آسودی از لطمه طوفان
 که نه بدنش حب کل عارض او بود
 بر حضرت حلت نشدی تا کلان
 که نه بجز از یاری آن جسل متین بود
 که جان بتولاش مینداسیجا
 بر کز ثوانست که بر مرده دهد جان
 قرب دو کمان چیت نبی را بخداؤ
 زابروی علی که نه قومی ساز بی جان
 ایمان چو یکی شایه اگر جلوه نماید
 از قبر او خال کند چهره ایمان
 بر نه بند شکل بلالی که پی زب
 از دل دل او بغل برود کند کردن
 آمد چنین روز پیدا روم این روز
 در قدر زکوة نظران آمده پنهان
 دریافت شه شاه که چون ملک او
 شادند و بغلت کز در حالک
 دارای جهان ناصر وین شاه پناست
 حسنی که شود کور از دیده شیطان
 من یافته بودم که ز دیدار خمی خسرو
 بر روز شود خوشتر است این مسلمان

رضوان

کار است جهان از عنایت بوزیری
 از نیت شاهنشاه و از صدق و ریا
 گویند به پروزی از موکب خسرو
 مردم همه شاه و مذومند و عجبم
 تا خود بکدامین دل در موکب خسرو
 آرزو که است که نسبت و بخت
 در عید عرب شاه عجم شاد بماند
 زان سنی بدکیش بدارامی صلی و
 کوشا و بان صدر فلک قدر که
 شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک
 ای راد و وزیری که چو با طالع مسعود
 هم با قلمت روی زمین است بر است
 با طالع مسعود بحسب زاینی خصم
 برینند گاوری از خون بدخشی
 پیمکت ستانی پس ازین ملک جهانرا
 ای امکه دولت رازول موربد
 که بود در اسکندر یکد زه ذر ایت
 از مهر تو و کین تو باشد که در افضی
 گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد

که صدق چو بود بود از زهر چو سمان
 که بر طرف آید خبر فتح نیامان
 اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
 کاین عادت هر روزه بد از موکب سلطان
 نصرت چو طلایه نشود بند فرمان
 خصمی و حصار بر شاهنشاه ایران
 کایدون ز حد ترک بریدند سلطان
 انسان که بچید خبر کشتن عثمان
 ملک ملک آسوده شد از نیروی پادشاه
 کا و با حشر و پیر جوان دارد دوران
 که روی میدان کنی و گاه با یوان
 هم با علت کار زمانه است بسامان
 اید دست ترا از طالع مسعود و سلطان
 آن لعل که خورشید نیارد بیدخشان
 تدبیر تو آسود کی تیغ جهبانان
 بآن و بنه پیش ملک ملک سلیمان
 طلعات نمید بسر چشمه حیوان
 مرمره بدنبال بود زهر بدندان
 آن چوب که بودی بکفت زاده عمران

ککلت تو همان کرد با سایش دولت	بی آنکه بینند از و هیت لبان
بی خاصیت ایند و کجا بود در آهن	کس اینمه توصیف شنیدند بفرقان
کز خصم تو ز بنجر منخواست بگردن	وز یار تو سمشیر منجبت میدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده ز ما	کوید سخی سخته بمن طبع سخندان
کان نام نام است حجیم است نغز	وان شیر نه شیر است حجیم است پستان
کویند که همش آمده اقلیم و ستاره	هر جا اثر می هست ز یک اختر تابان
بار ای تو روشن بود امروز که دزد	خورشید کند تربیت دولت ایران
بومان زبرد بوم تو رفتند که از تو	امروز با ایران نبود نام زویران
سایته بود از زپی ریزش دست	در جوف صدف در نشدی قطره باران
و راسک عدوی تو بدر وصف نیاند	بر جامی در از بحر فروریزد پیکان
مگر ارشد ارقافیه عذرم بدیند	در شعر کسی عجب ندیده است ز رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت	زان عجز پیدا آمد در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چون که بیکجا	امسال بیار تو خرامید شتابان

در گاه تو بسواره عرب را در عجم را

بجا و پناه آمد انشا را الرحمن

من از طرفی دی پذیره شد بر بام	چو آفتاب که بسیند هلال عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه کوه	چنانکه وقت غروب آفتاب بر لبان
ز تاب روزه فرو بسته و دلشین	کشوده می نشد الا بتلخی دشنام
بتی که هیچ نه بخر خنده داشت پسته	بغیر گریه نبودش ز خصم در بادام

زهر طرف که بر آمد بختجو نمود
 ز نور عارض او اجر ان بنان کشته
 زخم برود و هلالش همی آمدین
 همی سرودم چون خستگین جان بدین
 تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست
 چو این شنیدم همی گرفت و نمود
 بر فث بدرومن آنجا بیا و طلعت صد
 بیا و طلعت صدرم خوش است
 سپهر مجد و علی صدر اعظم آنگه ازو
 زیم خانه چون خیران او دشن
 زرای او کرد و سخت خیرت فلاحون
 بهت سطرش طاعت کند بهت ایم
 هزار شهر کبیر دهمی بیک ایما
 پدیدگشت از ورافتی که در عالم
 بدعوتی که بر دم رؤف چون پدرا
 ایازرای تو روی زمین گرفته قرا
 خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح
 دمی چشم حسود تو خواب راحت
 ولی ولی تو در مهاد من رفقه خواب

هلال قاست خمیده را بر آن تمام
 چنانکه کفستی بود بر آسمان ابرام
 فردن از آنچه بدس خود زلف غبار
 که عیش تیغ مکن بر همه خواص عوام
 هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام
 ز بام زنگ زنگ بصرن خانه خرام
 هلال دیدم و کردم بر دمان اعلام
 بی خوش است یکجا هلال و ماه تمام
 قویست دولت خرد و دولت اسلام
 شود همه سر مو تیر را نش در اندام
 بدان صفت که کهواره کودکی اهبام
 چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام
 هزار ملک سازد همی بیک پیغام
 گرفته اند فراموشی از بدلتام
 که مکر است جزا کنس که ساقی از نام
 و یاز کلک تو ملک ملک کرده نظام
 بسان روح که ممتاز کرد از اجسام
 ز نخت خویش مگر لحظه نماید وام
 خلاف نخت تو کاوره نمیباید نام

اگر چه بود سزا انجام فرخت ز اغان
 ز مدحت قلم نیکر شود به بان
 کلت مدح تو وز گل ز کام ز ایداکر
 همیشه تا که حلال و حرام بار خدا
 ترا خدای ز آغاز به کنس و احکام
 زین شکر که فروریزد از شید کلام
 مرا مدح تو بخشد و کجا بجای ز کام
 مقرر است با یام از رسول نام

ز دشمن تو بسی خون صاف آبلال

کمی خسل حلال و کمی خسل حرام

مبارک آمد اسال فصل فروردین
 خجسته است و مایون مبارکت و بدین
 گرفت آذین از فروردین عالم
 شکفت نیست که در این بهار خون
 زمین بست درین بهار و عید
 ز شاخ برک کل اسال اگر صبا
 کمی بصحن کاستان ز غنای شو
 علی عالی اعلی که موسی سران
 چو گشت مولد بر آن خجسته بی بود
 خدای خواند آن پاک بند را
 عجب مدار که در بهر باران
 اگر نه باشد از عشق موسی عارض
 بروز کار ریا حین ز جنس عین
 کز و شکفت یکبار باغ دولتین
 بعید خسرودین اتصال فروردین
 کنون گرفت ازین عید فرودین
 سپهر بر کشت از کیوان جور این
 بزیر پای نشیند ز کبر عتسین
 برد بخلدش با اثر جبریل
 پان طه در شان عترتین
 ز پاک کند بتعظیم نور اوین
 حرم کعبه یالید بر فضای زمین
 شگفتی آید از سیکونه چشمهای دو
 بود نمونه خوبی که رحمت درین صفین
 باغ و راغ بزود بنفشه دین
 بود در کف او شیر خجرت و زین

رضوان

درین نشاط بر آیت بیخ چون	عجب نباشد کاندز فلک ^{الغش}
ولی خسرو دین است ناصرتین	ز جلیبش او ترا روز انکس است که او
ز نسل آدم و حوی بسین ^{طن} سالک	ستود جامی سلام صدر ^{عظمت} کاست
ز کام شیر رود کاروان ^{بجمن} و پ	اگر روح اخلاق او به شمرند
چو داس نخه خود را نموده ^{طن} سحر	ز امن او درود سبزه تا برای کون
دو دیده او خایه اش ^{طن} حویر کت	حود ملک ملک کر شود چو ^{طن} یون
کر استین کند افشان ^{طن} تریستن	ز شوق زنده شود تا بدامن ^{طن} محشر
کسی ندید که با آفریده ^{طن} در ز کین	بغیر در هم و دینار و معدن ^{طن} دین
بصدن افران هر ترا ندید ^{طن} قرین	بزرگوار اصدرا که آسمان ^{طن} بلند
دمی که فسق نمیکردم ^{طن} از بیارین	بر آستان تو من بین ^{طن} یسرین
خدای کرد در سر تا قدم ^{طن} بیستین	بهشت را همه از سر قدم ^{طن} کندون
اگر ارسطو میداشت ^{طن} چن تو زوی	چرا سگدزد در ظلمت ^{طن} آفتاب ندید
بماند از تو بکلت ^{طن} ملک هزارین	از دیک آینه ما زار ^{طن} بکلت ذوالفرین
ز پیش منی تو تا بروز ^{طن} بارین	بقتل و انانیرت ^{طن} فرون شود همی
که خصم دولت و دین ^{طن} چون دو منی	عصای موسی ^{طن} عمران بود بکرت
خبر بیان عیان ^{طن} و کمان بیانین	اگر بر پلست ^{طن} همبرند اگر کرد
بمباره تا نبود ^{طن} سحر افزون	همیشه تا نشود ^{طن} روز افزون

مواشایج اباشد از رسول عا

مخالفان تج اباشد از خدا نیر

سلطانی شانزاده اعظم و امیرزاده محترم آنحضرت که الایام وزبدة الشهور والاعوام
 محسن میرزا شاهزاده ایست لوف و مهم و ملکه زاده عطف و کریم با فطرتی
 پاک و جلیلی همه پوشش و ابراک بفرط شوکت و علو همت معروف است بفضول
 قدرت و سمورت موصوف منطقی دار و بهر زبان گوید و خلقی چون غنبر
 و غیره بیا با کمال حمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی
 ارسیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بگاہ بخشش ابر و بگوشش است
 بفرم مجوزین و بخرم سپوزان
 کلین الشری افدامه غیرانته
 رفیق الظی انیابه و مخالفه

لیست
 شیر است
 پشیری

بصورتی جمیل و سیرتی بییل طبعی دارد ز ابر چون زهره ز سر او خطی دلکش چون
 خالیه بر چهره خوراد انشد است ادیب و سخن بسنجی لب در طرز بیان و اسلوب
 سخانش امارت امارت است بار شاکت بلاغت و حلالت بد اوست است
 انصارت حضارت بعضی عندها الربیع چون الازهار و میداده

انسان و مجانب
 بعضی دندان چک است

بکوز اللیل علی النهار استنظال برآیه الذیابنه و نمبرین بن الکاتب مجین
 العفل و الکتابه ایما هو قول فصل و ما هو النجاک شخص اوست مجرم بود بسز

بد اوست
 صحرا بیست

و انجا که طبع اوست بصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شاهزاده
 بعد از میرزا از قرار یک شرح حالش را تذکره انجمن خاقان تالیف و انامی کرد پس
 فاضل خان تخلص بر اوست که یکی از دانشوران سخن و ادیبان

حضارت
 خندان

کهن این فن بوده و هر کوزه شعر را سنجت نیکو میرود
 زهره و مشرعی از غیرت طبعش بر روی
 آن یکی معجزه این شده دستار بکنند

وَحَقُّ عَلِيِّ بْنِ الصَّقَرِ أَنْ يُشْبَهَ الصَّقْرَ

این امیرزاده بزرگ همت بحکم

صقرا
چرخ است از
طیور شکاری

نخست که لب از شیر ما در شست بقدمی راسخ و عزمی درست اسباب کار فرام
کرد و با چهره بی طبالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی پرشت و بپیرت مرد

دانا و کامل نیست شخص کانا و جاهل دیده و زبا را از هر چه عز و بدار
کهار و دانش است برست سخن هر چه شنودی و سرودمی از شعر خوش

کانا
احسن را گویند

و بیان نغز بودی و بی امکه در کار آنی سستی و توانی کند و ساعی بطلالت
و تن آسانی بگذرانند اول معلقات شعرا از صنایع و لغات پرداخت

نغز
بر وزن موزون است
و نیکو است
تصحیح

و عروض و قوافی را نیز خنداکه کانی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب
و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات اهل

عرب و عجم نبرد مهارت وافی فرمود و بر معلومات سابق نغز و دینی
غیب بروی صدی الألفام من عطنش بمنطق مثل ماء المنز سلسال

گشت در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رسد و بلوغ از ولوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و اقصای را این نعمت روزی امیدوار

ولوع
کمال است
بسی

همه فی العلی یفوق الشربا وهو فوق الشرع میث جواده
در آخر عمر ثانی از سال عمرش که اول ریحان شباب و مخفوان جوانی است

سازاده شد کثیر السبحه و فصیح اللبجه که نظرش را در زیر این کبند ما و فرار
توده غم بر آسمانی دیده کوششند

و فی الودی ضغم فی صورته و پوسته حضرتش از جمع و جوه و کاب
دانش و اهل حال و روپس و اعیان ادب و ارباب کمال

مَوَاسِمُ النِّعَمِ وَمَنَاحُ فَضِيلٍ وَذَرَوُهُ حِكْمَةً لَا تَسْتَطَالُ
مَنَازِلُ تُنَزِّلُ الْأَمَالَ فِيهَا وَأَفْئِئَةُ تُحَطُّ بِهَا الرِّجَالُ

الکام
جمع کم کسر کاف
که غلاف است و در هر کجایی
سایر کوفته
باشد

بودی و کا حاطه الهاله بالقر والاکام بالثمرو مانند جمعی که پیرامن ششمی باشند
بر او کرده آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلائل سخن می‌راهند
مؤلف نیز بر این معنی آگاه و در آن حوضه که تالی روضه دارم است راه
ظَهَرَتْ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى وَرَبِيعٌ هُوَ الدُّنْيَا وَيَوْمَ كَسَرَ قَدِيدٌ
در صحبت او مدت‌ها بر رده و طریق ارادتش پیروده و هنوز بنحی صفتش را
و مشهور است و از مخالفتش بفراسخ دور در بنام او ان شامزاده صاحب
و ملکزاده با اقدار و لعیدر رضوان همد مغفور بر و در نایب السلطنه عباس میرزا
بوجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق با دریا چنانس خواست
و نخت بانند فرزندان از جمد بظن رفت و حجر کرمش در آورد و همین بیت
و حسن اصطناعش برورد و دره از دراری صدف بیت الشرف خلاف
و ولایت عهد را بعد از و واج و ریشه ارتباطش در آورده محض مظهر است

صطفی
ای تریه

مطابرت
یاری است

مصاهرت
دامادی

بصاهرتش سرافراز سرمود
وَمَنْ عَلَيْهِ بِالْجَمْرِ نَكَرْتَا وَذَلِكَ أَعْلَى مَا أَفْضَلُهُ مَرَاتِبُهُ

روزگاری در تبریز بها طرب در ادب کجبرد و تواریخ و دوا این سراسر
عب تا دید و دانست و شنید و توانست فرام آورد و حتی انطوی العلم
مراجله و بلع الأدب ساحله و با شامزادگان آسانان که تمام از
تربیت و لعیدر رضوان مقام الظاهر الأباء و الأبناء و الآداب و النبوة و الأئمة

واریت جلی و کرامت اصلی و است تمام در کتب علوم و تحصیل فنون دیوانی
 زد کرم و قدرانش کسیر خرد جان نیز عنصر فرسنگ بوده و مستند دارت
 بِنَهْمِ الْمَغَارِضَاتِ وَتَنَاوَبِ الْمَعَارِضَاتِ اِنْمَعْنِي نَزْوَقِيْنِ اسباب تحصیل
 علوم و آداب او کشت و نوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب
 استیلا و بر اقران و تراب خویش استعلا یافت می شعر که اگر
 فَلَقَدْ سَرَبْتُمْ مِنَ الْعُلُومِ بِأَنْفَعِ وَسَقَبْتُمْ غَيْرِي مِنْ عُلُومِي أَنْفَعًا
 وَحَوَّبْتُمْ إِذَا بَالَيْتُمْ جَمَالَهَا وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُمْ أَنْ لَا أَنْزَعَهَا
 ارکله عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است
 نه محمول بر خود ستانی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا
 در کار تیر انداختن و نجس ساختن چون بر مراتب فضل با پرومانند سرودن
 شعر قادر آید پوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هفت و چندان استیلا
 نمود و بد آنگونه تسلط یافت که مسافت مرجه دور باشد و هفت اگر چه چشم
 بر گزاش کلولا از لوله تفنگ خبر بر نشانه روانه نکرد و دوم غی در جولا کجا پیش بر بالا
 سپرد که تیر بر زیش نیارد با تیر جاگزایش حرز است نشی کریم
 بارج فته سازش من است کام در او اخر عهد پادشاه حجاجه ضوون
 جایگاه و او ایل دولت قوی شوکت بوسایل آن فضایل و اینکه سر مندی
 سعادت راه بدر گاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه پیدا
 فَأِذَا انْقَارَتِ السُّعُودُ فَضِدُّهَا بِرُجَى الصَّلَاحِ وَبِحَسَنِ الْأَحْوَالِ
 و چنان رسوخی در خاطر مطهر شاهنشاهی نمود و انا فانا بر آن سفیر و در که

فرسنگ
 با کاف فارسی معنی علم است
 و دانش و عقل و آداب
 و بزرگی و سعادت کلی
 فتح

مختصر
 با حیم فارسی تیر و زین
 معنی شکار و شکاری و شکار
 کشته و شکار کردن و شکار
 گاه است و به نام صحرائی
 عموما مسکونند و بزکوار
 خصوصاً خواهر بخزند
 و خواه بخزند
 فتح

هیچک از مشایخ دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت
 و بار و اوقات سواری و سگار متصور نبوده و نیست و هم ایرون بواسطه
 این رابطه محمود نزدیک و دور است و مشهور ایران و تور در اشیا
 پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مایمن مجرب و کتب
 سَفِينَةُ الْأَغَاصِ عَلَى دُرِّهِ وَأَنْشَرَعَ دَقِيقَةُ فَلْلِهِ دُرُّهُ شَعْرُ
 زرشک طبع کمر زامی اوست دریا که روز و شب که از موجش او بگذرن
 و ایندوبیت حالت مؤلف را نسبت با سحر و می سخت مناسب است

کلام ابن داؤد الامیر بلفظه بنوب عن الماء الزلال لمن نظانا
 فنزوی معی نزوی بدایع لفظه ونظا اذالم نزو بوماله نظما

این قصیده از شیخ طبع اوست من زامی من الشیف کثوه فقد رای اکثره
 و مطلع این قصیده فسریده از انکار اباکار شاهنشاه جهان و در ای زمین و
 زمانست و قتی بغواصی خاطر مظهر از بحر محیط طبع نمایون بیرون
 و رنگ افزای دراری سپهر بوقلمون آید این امیر زاده مجتهد را حکم نمایون
 صادر است که قصیده را تمام نماید بر حسب حکم قضا توام با انجام آورده معروض
 قصیده اینست

بوقلمون
 جایست زومی که کارکن
 بسوز

برقع از روی بر افکن که همه خلق جهان یکی روز دو خورشید بنزد عیان
 من بر آنم که اگر چه تو پیدا کردی شود از آتش خراز تو خورشید نمان
 تو سخن کوئی خورشید ننگه است سخن تو میان بندی خورشید ز تباستان
 کرچه خورشید سخکوی همی طرد بود طرفه تر باشد یا قوت لب و زبان

رخ رخشان تو آرد بد عوی برهان
 کرچه من مرد مسلمانم و ز اهل ایمان
 نبود زلف سگن در شکن مشک آستان
 رخ ز پامی تو در مطلع خورشید سها
 آفتاب مکان ناصر دین شاه جهان
 او یقین است و در کشتانان با نیکان
 دست او هست کرازا بر بار و باران
 دست چون یازد در رزم بیرون کمان
 چون بشید ز نسیذ ملک اندر میدان
 خیر و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان
 هست خورشید نمان در زره در حصار
 کرده خورشید بقوس اندر باقیران
 تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم پستان
 هر کجا تا بد خورشید تا بد کیوان
 این سخن را نبود حاجت باش شرح
 آنچه خورشید بعد قرن سرورد بگفت
 که ترا باشد خورشید زیر فرمان
 تو همه سودی و خورشید بود کایان
 تو بری هستی ای شاه جهان از نقصان

کس بخورشید پرستان بخند عیب اگر
 پیم آنت که خورشید پرستم پس این
 هست خورشید چو رخسار تو لیکن اورا
 ناز کن ناز که با خورشید اما ز نمود
 فخر کن فخر که خورشید ترا خواند شعر
 دوست خورشید و در کشتانان با نیکان
 رای اوست کرازا شرح تا بد خورشید
 او تواند بفکرت و زود خورشید
 راست پذیر خورشید با راست
 که تو خورشید می جویی در چارم رخ
 که بر زرم اندر پنی تو ملک را کونی
 هر که با تیر و کمان پسندش را گوید
 ای چو خورشید با قلم پستانی مشهور
 هر کجا نام تو آید برود نام ملوک
 ملک آن سچو بنحو مند تویی چون خورشید
 تو بیک روز نهی بخشی بی هیچ سوا
 مرغی رشیدت ای شاه نسا زم باشد
 تو همه خیزی خورشید بود کایان
 بهر خورشید زوال است و هر طوک

که تو بگفته

تا که خورشید می تابد بر خلق سیاه
 دمی چو این شعر بخوانم بر خورشید
 ای بزرگی که ز خورشید فروزان
 تا بهار آید خورشید چو آید بحمل
 دولت شاه چو خورشید که با شرف
 دشمن شاه چو برگی که بود کاخ خزان

شاه خورشید شهبان با تو مثل العیضا

زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

انپی دیدن آن صتم سیم اندام
 همه کس دوخته بودند نظیر بر نو
 دید خورشید بآن ماه و بار و نمود
 او همی دید هلال از زبر چرخ کبود
 گفت پنداری بر سطح سپهر این نو
 یا که پنداری بر صفحه کردون عیب
 اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرف
 صدر اعظم که از و صدر شهر جوید
 ملت باقی بقدر و از و عسرو علا
 لشکر و کشور شهر و بد پیر وی است
 روز تا شام بی مصلحت ملک بود
 نیست یک لحظه با سایش و راحت
 دوش با من بلب بام شد از اول شام
 من نظیر دوخته بر چهره آن ماه تمام
 من عجب مایه کزین مرد و همی ماه کلام
 من همی دیدم برابر روی آن سیم اندام
 ست شمشیر شمشیر که بر آید ز نیام
 هست طغرای وزیر الوزرا صد لایم
 شرف و مجد و کرامت بقدر و آسایم
 شخص اول که بد و شخص خرد کسیر و نام
 دولت عالی گرفت از و فرو نظام
 لشکر اسوده از آن باشد و کشور آرام
 یکدم اسوده نبوده است بروزی شام
 کوئی آسایش و راحت بر او همی حرام

کار ایکہ بزرگ است ہر وزیر
 ہر زمان دولت سلطان جان بفراید
 لاجرم سلطان مرزوز فراید جان
 ناصر الدین شہ غازی کہ بعقل و ہنر
 بیست اور اسپرودہ است این شہنشاہ
 اندرین کار ہمہ مصلحت خلق جان
 آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک
 ای خداوند سراوان وزیران
 کار ما کردی با نام کہ کر یکیک را
 ہر کہ از کار تو یک نخی خواهد داند
 یہی از کار تو آست کہ در روی زمین
 ہمہ کشور ہا پر مشعل و پر آشوب
 از یکی مصلحت تو سہ خان جوارم
 کلک چون مار را معجزہ انیت کرد
 نامہ اورا کر خیرہ سری و است نشان
 نامہ اورا با نامہ اونزد ملک
 ہر کہ باشاہ کند خیرہ سری
 خطر و جاہ و بزرگی و ہنر ما کہ است
 با حاسم شہ تا کلک تو انبار بود
 براو خوردترین کار بود ہر ہنگام
 تا یکیکہ در او خیرہ نما ندانم
 تا بدین چنانچہ شود فقیر و فقور عنانم
 ہر سلاطین ہمہ روی زمین امام
 کہ بجز او شواہد کسی از خیل کرام
 شاہ دیدہ است ز آغاز ہی تا انجام
 کہ کنم فاش شود خیرہ عقول افہام
 کہ بر افراختہ دولت شہ را اعلام
 بشمار ندما مذشر شدن ابہام
 کو کہ کن ہوا رخ شہور و اعوام
 ہمہ جا جگت و قتال است کرد سلام
 کشور ایران با ایسی و عود قوام
 برد دولت در خاک ہی کرد مقام
 تن اورا خورش گرس خورد و دوام
 بشہنشہ نمودی ہو ہودت آرام
 ہر دو یکبار نیاوردی ہنگام سلام
 اینچنین باد باد افزہ اندر فرجام
 مش از آست کہ آرزو بہکار زندان سلام
 بچنانیہ بزودی ز در چین تاشام

عبدالباقی

ع

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل بلوک
 چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا
 ای سگافنده یک لک با یک خانه
 بندگان ملک از تو همگی خشنودند
 بر کبیر از تو هر روز بود صد اعزاز
 شاعری شیوه من نیست ولی چون
 تا بمسی عید پس از ماه صیام است
 چه خطر دارد با بارسی جوق جام
 چه شرف دارد در پیش عمر اصنام
 ای ستاننده یک کشور با یک سخام
 خاصه این بنده که در خدمت شاه شایسته
 بر کبیر از تو هر خط رسد صد کرام
 عرضه دادم هر خویش در این مجال
 عید فرخنده پذیرفت بود ماه صیام

شاه بر تخت شهنشاهی نشسته بود
 همه شاهان از شاه نوشته حکام

شکل
 بچه شیر در کوبید

عبد الباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العلی والمجد مثل ابن العزیر بر
 من خدر النبی و افضل شاهزاده و اقی العقل و افر الفضل ما ذل عادل و ملکر اذ
 کافی کافل عبد الباقی قاجار است که تیغ دشمنان خصم سگراست و شیر سگ
 و بگلک و بان عنبر ریز است و کوه بر بار فضله اشهران بینه علبه و زمان
 الفضل طوع بدیر بجای نطق ز کلکش فرو حکید پروین بجای نغمه لفظ عثمان
 شود اعجاب از و کان الغریبه الذوق و الباقوت من فضله و سام الکلام بدایت
 ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه حجاب و ماضی محمد شاه غازی
 ظاب شاه سگامیکه بر در کوارش شاهزاده اعظم الفخم و ملکر اذ
 کرم محشم من لم یخرج فنی مثله الفئان و لم یوالهون نظیره فی الاعیان
 نواب مویذ الدوله طما سب میرزا الخائض الغماری غیر مدافع

نزه
 لفظه
 در کوبید
 رکاز
 کنج است

ستان
 علم است از برای
 روز شب